



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتابِ وصال
براً به چرخِ حقایق، دگر مگو ز خیال

ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور
چو ذره رقص‌کنان در شعاعِ نورِ جلال

اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد
ولی ز تابِ شعاعش شوند نورخِصال^(۱)

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشمِ کمال

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست
خدای داند کوراً چه واقعه‌ست و چه حال

مکن اشارت سویِ دلم که دل آن نیست
مپر به سویِ همایان^(۲) شه بدان پر و بال

جراحتِ همه را از نمک بود فریاد
مرا فراقِ نمک‌هاش شد وبال^(۳) و وبال

چو ملک^(۴) گشت وصال ز شمسِ تبریزی
نماند حیلۀ حال و نه اِلتفات^(۵) به قال

(۱) خِصال: خصلت‌ها، خوبی‌ها

(۲) هما: پرندۀ‌ای دارای جثۀ‌ای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجبِ سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هرکسی افتد او را خوشبخت کند.

(۳) وبال: بدبختی، سختی، عذاب

(۴) ملک: دارائی، هرآنچه در تصرف کسی باشد و مالک آن بود.

(۵) اِلتفات: توجه کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتابِ وصال
براً به چرخِ حقایق، دگر مگو ز خیال

ستاره‌ها بنگر از وِرایِ ظلمت و نور
چو ذره رقص‌کنان در شعاعِ نورِ جلال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

در حرکت باش از آنک، آبِ روانِ نَفَسُرد^(۶)
کز حرکت یافت عشق سِرِّ سَراندازیی

جنبش جان کی کند صورتِ گرما بهی؟
صف شِکَنی کی کند اسبِ گداغازیی^(۷)؟

طبلِ غزا^(۸) کوفتند، این دم پیدا شود
جنبشِ پالانیی^(۹)، از فَرَسِ^(۱۰) تازیی

(۶) فِسرْدن: یخ بستن، منجمد شدن
(۷) گداغازی: ریسمان بازی فقیر که گاه بر اسب چوبین نشیند.
(۸) غزا: جنگ کردن با کافران در راه خدا
(۹) پالانی: اسب گندرو و باربر
(۱۰) فَرَس: اسب، توسن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

آبی میانِ جو روان، آبی لبِ جو بسته یخ
آن تیزرو، این سسترو، هین، تیز رو تا نَفَسُری

خورشید گوید سنگ را: زان تافتم بر سنگ تو
تا تو ز سنگی وارهی، پا درنهی در گوهری

خورشیدِ عشقِ لَم یَزَلْ^(۱۱)، زان تافتست اندر دلت
کاوَلِ فزایی بندگی، و آخر نمایی مِهتَری^(۱۲)

(۱۱) لَم یَزَلْ: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند
(۱۲) مِهتَر: بزرگتر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، رُو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اِهتِزاز^(۱۳)
ذکر را خورشیدِ این افسرده ساز

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش^(۱۴)
کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(۱۳) إهتران: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
(۱۴) خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳۶

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
از بهر گشاییدن ابواب^(۱۵) رسیده

(۱۵) ابواب: درها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹

عقل کل را گفت: ما زاع البصر
عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ما زاغ است نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنباله زاغان پرد
زاغ، او را سوی گورستان برد

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نه این جهد نه آن جهد

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کاربرد بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول درست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲

کار، عارف راست، کو نه اَحْوَل (۱۶) است
چشم او بر کِشْت‌های اوّل است

(۱۶) اَحْوَل: لوچ، دوپین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد، تُندست و چراغم اَبْتَری (۱۷)
زو بگیرانم چراغِ دیگری

(۱۷) اَبْتَر: ناقص و به دردخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غَزَر (۱۸)
شمعِ فانی را به فانی‌ای دیگر

(۱۸) غَزَر: جمع غِرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتابِ وصال
براً به چرخِ حقایق، دگر مگو ز خیال

ستاره‌ها بنگر از ورايِ ظلمت و نور
چو ذره رقص‌کنان در شعاعِ نورِ جلال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عینِ جُستن، کوریش دارد بلاغ (۱۹)

(۱۹) بلاغ: دلالت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

أَنْصِتُوا بِبُذِيرٍ تَا بَرِ جَانِ تُو
أَيِدِ اَزْ جَانَانِ جَزَايِ أَنْصِتُوا

گر نخواهی نُکس^(۲۰)، پیش این طیب
بر زمین زن زَرّ و سَر را ای لیبیب^(۲۱)

گفتِ افزون را تو بفروش و، بحر
بذل^(۲۲) جان و، بذلِ جاه و، بذلِ زر

تا ثنایِ تو بگوید فضلِ هُو
که حسدِ آرد فلکِ بر جاهِ تو

(۲۰) نُکس: عود کردن بیماری

(۲۱) لیبیب: خردمند، عاقل

(۲۲) بذل: بخشش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب^(۲۳) رحمت است
وین نشانِ جُستن، نشانِ علت است

(۲۳) جَذُوب: بسیار جذب کننده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۱۱

این دریغاها خیالِ دیدن است
وز وجودِ نقدِ خود بُبُردن است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشه‌ی، او زبان، نی جنس تو
گوشه‌ها را حق بفرمود: أَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبانُتان من شوم در گفتوگو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزمها و قصدها در ماجرا
گاهگاهی راست می‌آید تو را

تا به طَمَع^(۲۴) آن دلت نیّت کند
بارِ دیگر نیّت را بشکند

ور به کَلّی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید، اَمَل^(۲۵) کی کاشتی؟

ور نکاریدی اَمَل، از عوری‌اش^(۲۶)
کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش^(۲۷)؟

(۲۴) طَمَع: زیادمخواهی، حرص، آز

(۲۵) اَمَل: آرزو

(۲۶) عوری: برهنگی

(۲۷) مقهوری: مقهور بودن، شکست‌خوردگی، مخالف قهّار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸

که مراداتت همه اِشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کام او، رواست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح‌جو و کُدی‌ساز^(۲۸)؟

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنهٌ لِاتْبَصْرُونَ

قرآن کریم، سورۀ زاریات (۵۱)، آیه ۲۱

«وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»

«و نیز حق درونِ شماست. آیا نمی‌بینید؟»

(۲۸) گدایان: تکدی‌کننده، گدایی‌کننده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چاره آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن^(۲۹)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده

(۲۹) بُن: ریشه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترد بهر ما بساط^(۳۰)
که بگویند از طریق انبساط

(۳۰) بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چونکه قبضی^(۳۱) آیدت ای راهرو
آن صلاحِ توست، آتش‌دل^(۳۲) مشو

(۳۱) قبض: گرفتگی، دلنگی و رنج

(۳۲) آتش‌دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین
تازه باش و چین می‌فکن در جبین^(۳۳)

(۳۳) جبین: پیشانی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید
که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹

ای یَرَانَا! لَا نَرَاهُ رُوز و شب
چشم‌بندِ ما شده دیدِ سبب

ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم،
اصولاً سبب سازی ذهنی چشمان را بسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل^(۳۴)، تسلیمِ توست
ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست

(۳۴) ازل: آنچه اوّل و ابتدا نداشته باشد، ابدی، جاودانه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲

در شبِ دنیا که محجوب است شید^(۳۵)
ناظرِ حق بود و زو بودش امید

از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برتافت

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟»

مر یتیمی را که سُرمه حق کشد
گردد او دُرّ یتیم بارشَد

نورِ او بر دُرِّها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

(۳۵) شید: خورشید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸

گر هزاران مدعی سر برزند
گوش، قاضی جانبِ شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است
شاهد ایشان دو چشم روشن است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جَوَالِ (۳۶) زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای مُنْحَنی (۳۷)

(۳۶) جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
(۳۷) مُنْحَنی: خمیده، خمیدقامت، بیچاره و درمانده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرَم (۳۸) دل ز اهل دل برداشتی

(۳۸) لاجرَم: ناچار، ناگزیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پُر نور و پر (۳۹)
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(۳۹) پُر: نیکو، نیکویی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۰

گفتِ شاهد زان به جای دیده است
کو به دیده بی‌غرض سیر دیده است

مدعی دیده‌ست، اما با غرض
 پرده باشد دیده دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرض‌ها پرده دیده بود
 بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم (۴۰) و ریم (۴۱ و ۴۲)
 حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصَمُّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصَمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(۴۰) طم: دریا و آب فراوان

(۴۱) ریم: زمین و خاک

(۴۲) با طم و ریم: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۹۹

جز تو، پیش کی برآرد بنده دست؟
 هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اول تو دهی میل دعا
 تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان
 هیچ هیچی که نیاید در بیان

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۵

آن دل که گم شده‌ست، هم از جانِ خویش جوی
آرامِ جانِ خویش، ز جانانِ خویش جوی

اندر شکر نیابی ذوقِ نباتِ غیب
آن ذوق را هم از لب و دندانِ خویش جوی

دو چشم را تو ناظرِ هر بی‌نظر مکن
در ناظری گریز و ازو آنِ خویش جوی

نقل است از رسول که مردم معادند
پس نقدِ خویش را برو از کانِ خویش جوی

حدیث

«النَّاسُ مَعَارِينُ فِي الْخَيْرِ وَالشَّرِّ»

«مردم در نیکی و بدی همانند معادن‌اند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماید

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
سیرِ روحِ مؤمن و کُفَّار را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۰

شاهدِ مطلق بُود در هر نزاع
بشکند گفتش خُمارِ هر صُداع^(۴۲)

نامِ حق، عدلست و شاهد، آنِ اوست
شاهدِ عدلست زین رو چشمِ دوست

منظرِ حق، دل بُود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را

(۴۲) صُداع: سردرد، دردسر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰

چشم من از چشمها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود، آن ای بهی^(۴۴)
پس کمال الیر فی اتمامه

ای زیبا، اینکه در شب دنیا تو را میبینم از لطف و احسان تو است.
پس کمال احسان در اتمام آن است.

(۴۴) بهی: تابان، روشن، زیبا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۴

زین کششها ای خدای رازدان
تو به جذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان، ای مشتری
شاید ار درماندگان را واخری

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸۷

کمتر از نزه نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ گنجی بی‌دند^(۴۵) و بی‌دام نیست
جز به خلوتگاه حق، آرام نیست

کُنْجِ زندانِ جهانِ ناگزیر
نیست بی پامرد^(۴۶) و بی دق الحصیر^(۴۷)

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گریه‌چنگالی شوی

(۴۵) دند: حیوان درنده و وحشی
(۴۶) پامرد: حق‌القدم، اجرت قاصد

(۴۷) دَوَّالْمَصِير: پاکشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸

هر که دور از دعوتِ رحمان بُد
او گداچشم است، اگر سلطان بُد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم ولیک
کم کسی داند که او مهمان کیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد
ولی ز تابِ شعاعش شوند نورخصال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر مَنی
بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

« همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم،
ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد.
باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنید، دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبش کژدم (۴۸) بُود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشه او خَسْتَن (۴۹) اَجسامِ پاک

سَر بکوب آن را که سِرِّش این بُود
خُلُق و خویِ مستمَرِّش این بُود

خود صلاح اوست آن سَر کوفتن
تا رهد جانریزه‌اش ز آن شومَنَن

(۴۸) کژدم: عقرب
(۴۹) خَسْتَن: آرزیدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱

شمس باشد بر سببها مُطَّلِع
هم از او حبل (۵۰) سببها مُنْقَطِع (۵۱)

(۵۰) حبل: طناب
(۵۱) مُنْقَطِع: قطع شده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را
آیینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

از همه اوهام و تصویرات دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض، باشد که فرَع او شده‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مُرده^(۵۲) بهتر
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز^(۵۳)

(۵۲) مُرده: خاموش
(۵۳) کوز: گور، خمیده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذَا النَّوْنِ^(۵۴) خویش

(۵۴) ذَا النَّوْنِ: ذَا النَّوْنِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

آن رفت کز رنج و غَمَان، خَم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دست هر سَگساره‌ای^(۵۵)

(۵۵) سَگساره: سگطبع

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست
خدای داند کو را چه واقع‌ست و چه حال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها میپذیر
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پُل

حدیث

«الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ.»

«دنیا پلی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و، حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
مپر به سوی همایانِ شه بدان پر و بال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دُلْ تو این آلوده را پنداشتی
لاجرَم^(۵۶) دل ز اهلِ دل برداشتی

(۵۶) لَجْرَم: ناچار، ناگزیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

جراحتِ همه را از نمک بُود فریاد
مرا فراقِ نمک‌هاش شد وِبَالَ وِبَالَ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صد سال گرم داری، نانش فطیر^(۵۷) باشد

(۵۷) فَطِير: نانی که درست پخته نشده باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عجب دارم ز جویای صفا
کو رَمَد (۵۸) در وقتِ صیقل از جفا

(۵۸) رَمَد: از مصدرِ رَمیدن: فرار کند، دور شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶

پس ریاضت را به جان شو مُشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بری

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت ز امرِ کُن (۵۹)

(۵۹) امرِ کُن: فرمان «بشو و می‌شوی» خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷

آفتِ ادراک آن، قال است و حال
خون به خون شُستن، مُحال است و مُحال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی
نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۵

زین نظر، وین عقل، ناید جز دَوار (۶۰)
پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع (۶۱)
منتظر را به ز گفتن، استماع (۶۲)

منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت است
هر خیالِ شهوتی در ره بُت است

گر به فضلش پی ببردی هر فضول^(۶۲)
کی فرستادی خدا چندین رسول؟

عقل جزوی همچو برق است و درخش^(۶۴)
در درخششی کی توان شد سوی و خش^(۶۵)؟

نیست نور برق، بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری^(۶۶)

برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب^(۶۷) تن^(۶۸)
لیک نتواند به خود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طیب
لیک نبود در دوا عقلش مُصیب^(۶۹)

(۶۰) نوار: سرگشتگی، سرگردانی

(۶۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن

(۶۲) استماع: شنیدن

(۶۳) فضول: یاوهگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

(۶۴) درخش: آدرخش، برق

(۶۵) و خش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار روی جیحون، در اینجا منظور فضای یکتایی است.

(۶۶) می‌گری: گریه کن

(۶۷) کتاب: مکتب‌خانه

(۶۸) تن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر

«خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»

(۶۹) مُصیب: اصابت کننده، راستکار، راست و درست عمل کننده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲

پیش بینایان، گنی ترک ادب
نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب^(۷۰)

چون نداری فِطْنَت^(۷۱) و، نور هدی
بهر کوران، روی را میزن جَلا

پیش بینایان، حَدَث^(۷۲) در روی مال
ناز می‌کن با چنین گندیده‌مال

(۷۰) حَطَب: هیزم

(۷۱) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی

(۷۲) حَدَث: مدفوع، ادرار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول^(۷۳) شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان^(۷۴) را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطابِ اُنصِتُوا

گر بفرماید بگو، برگوی خوش
لیک اندک گو، دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین^(۷۵) بگو، با امر ساز^(۷۶)

(۷۳) معزول: عزل شده

(۷۴) دلاله: زنی که برای مردان زن پیدا کند. زن واسطه

(۷۵) شرمین: شرمناک، باحیا

(۷۶) با امر ساز: از دستور اطاعت کن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۰

باز گرد شمس می‌گردم عَجَب
هم ز فرّ شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مُطَّلِع
هم از او حبل^(۷۷) سببها مُنْقَطِع^(۷۸)

صد هزاران بار بُبْریدم امید
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید، نومیدی من
عینِ صنَعِ آفتاب است ای حسن

عینِ صنَعِ (۷۹) از نَفْسِ صانع (۸۰) چون بُرد
هیچ هست از غیر هستی چون چَرَد؟

(۷۷) حَبِل: طناب، ریمان

(۷۸) مُنْقَطِع: قطع شده

(۷۹) صنَع: آفریدگاری

(۸۰) صانع: آفریدگار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱

گفت موسی را به وحی دل خدا
کای گزیده دوست می‌دارم تو را

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم (۸۱)
موجب آن؟ تا من آن افزون کنم

گفت: چون طفلی به پیش والد (۸۲)
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار (۸۳) هست
هم ازو مخمور، هم از اوست مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تَنَد (۸۴)

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شَرُّ او و خیر او

(۸۱) ذوالکرم: صاحب کرم و بخشش

(۸۲) والد: مادر

(۸۳) دیار: کس، کسی

(۸۴) تَنَد: دست به کاری زدن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۶

جمله هستی‌ها از این روضه (۸۵) چرند
گر بُراق و تازیان ور خود خرنند

وآنکه گردش‌ها از آن دریا ندید
هر دم آرد رو به مِحْرابی جدید

او ز بحرِ عَذْبُ^(۸۶)، آبِ شور خُورد
تا که آبِ شور، او را کور کرد

بحر می‌گوید: به دستِ راستِ خُور
ز آبِ من ای کور، تا یابی بَصْر

هست دستِ راست، اینجا ظنُّ راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست

(۸۵) روضه: باغ
(۸۶) عَذْبُ: شیرین و گوارا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۳

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
ز آنکه در خامی، نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین، لب‌گزان^(۸۷)
سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

سخت‌گیری و تعصّب خامی است
تا جنینی، کار، خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، رُوحُ الْفُدُسْ گوید بی‌مَنَش

نی، تو گویی هم به گوشِ خویش‌تن
نی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود، به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و، پنداری فلان
با تو اندر خواب گفته‌ست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش‌رفیق
بلکه گردونی و، دریای عمیق

آن تو زفتت^(۸۸) که آن نهصد تو است
قلزمست^(۸۹) و غرقه گاه صد تو است

خود چه جای حد بیداریست و خواب
دم مزن، والله أعلم بالصواب^(۹۰)

(۸۷) لب‌گزان: لب‌گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگزد.

(۸۸) زفت: بزرگ

(۸۹) قلزم: دریا

(۹۰) الله أعلم بالصواب: خدا به راستی و درستی دانایتر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست
خدای داند کور را چه واقعه‌ست و چه حال

چو ملک گشت وصال ز شمس تیریزی
نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵

آنکه او موقوف حال است، آدمیست
که به حال افزون و، گاهی در کمیست

صوفی، ابن‌الوقت باشد در مثال
لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

حالا موقوف عزم و رای^(۹۱) او
زنده از نفخ^(۹۲) مسیح‌آسای^(۹۳) او

عاشق حالی، نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی

(۹۱) عزم و رای: اراده و نظر

(۹۲) نفخ: نفس

(۹۳) نفخ مسیح‌آسای: دم زنده‌کننده خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و، گلی کاستن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آنکه یک دم کم، دمی کامل بود
نیست معبود خلیل، آفل (۹۴) بود

وآنکه آفل باشد و، گه آن و این
نیست دلبر، لأحب الأفلین

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من.
چون فرو شد، گفت: فروشوندگان را دوست ندارم.»

(۹۴) آفل: گذرا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نه این جهد، نه آن جهد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۱

آنکه او گاهی خوش و، گه ناخوش است
یک زمانی آب و، یک دم آتش است

برج مه باشد، و لیکن ماه نی
نقش بت باشد، ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی، غرق نور ذوالجلال
ابن گس نی، فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۳

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ.»

«نه زاده است و نه زاده شده»

رُو چنین عشقی بجو، گر زنده‌یی
ورنه وقتِ مختلف را بنده‌یی

منگر اندر نقش زشت و خوبِ خویش
بنگر اندر عشق و، در مطلوبِ خویش

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همّتِ خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷

چاره آن دل عطای مُبدلیست^(۹۵)
داد او را قابلیت^(۹۶) شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد^(۹۷) اوست
داد، لُب^(۹۸) و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا نُعبان^(۹۹) شود
همچو خورشیدی کَفَش رخشان شود

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۰۷

«فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُّبِينٌ»

«عصایش را انداخت، ازدهایی راستین شد.»

صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب، تصریف (۱۰۰) خداست
نیست‌ها را قابلیت از کجاست؟

قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی به هستی نامدی

- (۹۵) مَبْرُورٌ: بدل کننده، تغییر دهنده
(۹۶) قَابِلِيَّةٌ: سزاواری، شایستگی
(۹۷) داد: عطا، بخشش
(۹۸) لَبٌّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی
(۹۹) نُعْيَانٌ: ازدها
(۱۰۰) تصریف: دگرگون کردن، تصرف کردن در چیزی

مجموع لغات:

- (۱) خُصَالٌ: خصلت‌ها، خوبی‌ها
(۲) هَمَا: پرنده‌ای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هرکسی افتد او را خوشبخت کند.
(۳) وَبَالٌ: بدبختی، سختی، عذاب
(۴) مِلْكٌ: دارائی، هرآنچه در تصرف کسی باشد و مالک آن بود.
(۵) اِلْتِفَاتٌ: توجه کردن
(۶) فِئْرِدُنٌ: یخ بستن، منجمد شدن
(۷) گداغازی: ریسمان باز فقیر که گاه بر اسب چوبین نشیند.
(۸) غَزَا: جنگ کردن با کافران در راه خدا
(۹) پالاتی: اسب کندرو و باربر
(۱۰) فَرَسٌ: اسب، توسن
(۱۱) لَمْ يَزَلْ: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند
(۱۲) مِهْتَرٌ: بزرگت
(۱۳) اِهْتِرَازٌ: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
(۱۴) خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.
(۱۵) ابواب: درها
(۱۶) اَحْوَلٌ: لوچ، دوبین
(۱۷) اَبْتَرٌ: ناقص و به دردنخور
(۱۸) غَزْرٌ: جمع غَرَّة به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
(۱۹) بَلَاغٌ: دلالت
(۲۰) نُكْسٌ: عود کردن بیماری
(۲۱) لَبِيْبٌ: خردمند، عاقل
(۲۲) بَدَلٌ: بخشش
(۲۳) جَدُوْبٌ: بسیار جذب کننده
(۲۴) طَمْعٌ: زیاده‌خواهی، حرص، آز
(۲۵) اَمَلٌ: آرزو
(۲۶) عوری: برهنگی
(۲۷) مقهوری: مقهور بودن، شکست‌خوردگی، مخالف قهار
(۲۸) گدیه‌ساز: تکدی‌کننده، گدایی‌کننده
(۲۹) بِنٌ: ریشه
(۳۰) بِسَاطٌ: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره
(۳۱) قَبِيْضٌ: گرفتگی، دلتنگی و رنج
(۳۲) اَتَشِدَلٌ: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال
(۳۳) جَبِيْنٌ: پیشانی
(۳۴) اَزَلٌ: آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، ابدی، جاودانه

- (۳۵) شید: خورشید
- (۳۶) جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۳۷) مُنْحَنی: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده
- (۳۸) لَاجِرْم: ناچار، ناگزیر
- (۳۹) بَرّ: نیکی، نیکویی
- (۴۰) طِمّ: دریا و آب فراوان
- (۴۱) رِمّ: زمین و خاک
- (۴۲) با طِمّ و رِمّ: در اینجا یعنی با جزئیات
- (۴۳) صُدَاع: سردرد، دردسر
- (۴۴) بَهی: تابان، روشن، زیبا
- (۴۵) دَد: حیوان درنده و وحشی
- (۴۶) پَامَزِد: حقّ‌القدم، اجرت قاصد
- (۴۷) دَقّ الحَصیر: پاکشا، نوعی مهمانی برای خانه نو
- (۴۸) کَرْدُم: عقرب
- (۴۹) حَسَنّ: آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است
- (۵۰) حَبَل: طناب
- (۵۱) مُنْقَطِع: قطع شده
- (۵۲) مُرَدَه: خاموش
- (۵۳) کوز: گوژ، خمیده
- (۵۴) ذَا اللّوْن: ذَا اللّوْنِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.
- (۵۵) سَکَساره: سگ‌طبع
- (۵۶) لَاجِرْم: ناچار، ناگزیر
- (۵۷) فَطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.
- (۵۸) رَمَد: از مصدر رَمیدن: فرار کند، دور شود.
- (۵۹) امر کُن: فرمان «بشو و می‌شوید» خداوند
- (۶۰) دَوَار: سرگشتگی، سرگردانی
- (۶۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
- (۶۲) استماع: شنیدن
- (۶۳) فُضول: یاوه‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.
- (۶۴) دَرخَش: آذرخش، برق
- (۶۵) وَحْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون، در اینجا منظور فضای یکتایی است.
- (۶۶) می‌گری: گریه کن
- (۶۷) کُتَاب: مکتب‌خانه
- (۶۸) تَنّ: فعلی امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»
- (۶۹) مُصِیب: اصابت کننده، راستکار، راست و درست عمل کننده
- (۷۰) حَطَب: هیزم
- (۷۱) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
- (۷۲) حَدَث: مدفوع، ادرار
- (۷۳) معزول: عزل‌شده
- (۷۴) دَلَاله: زنی که برای مردان زن پیدا کند. زن واسطه
- (۷۵) شَرْمین: شرمناک، باحیا
- (۷۶) با امر ساز: از دستور اطاعت کن
- (۷۷) حَبَل: طناب، ریسمان
- (۷۸) مُنْقَطِع: قطع شده
- (۷۹) صُنْع: آفریدگاری
- (۸۰) صانع: آفریدگار
- (۸۱) ذَوَالکَرَم: صاحب کرم و بخشش
- (۸۲) والدّه: مادر
- (۸۳) دِیَار: کس، کسی
- (۸۴) تنیدن: دست به کاری زدن

- (۸۵) روضه: باغ
 (۸۶) عَدْبُ: شیرین و گوارا
 (۸۷) لبِگَزان: لب‌گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگزد.
 (۸۸) زَفَت: بزرگ
 (۸۹) قَلْزَم: دریا
 (۹۰) اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خدا به راستی و درستی دانایتر است.
 (۹۱) عَزَمَ وَرَأَى: اراده و نظر
 (۹۲) نَفَخَ: نفس
 (۹۳) نَفَخَ مَسِيحُ أَسَا: دم زنده‌کننده خداوند
 (۹۴) أَقْبَلَ: گذرا
 (۹۵) مَبْدُلٌ: بَدَل کننده، تغییر دهنده
 (۹۶) قَابِلِيَّةٌ: سزاواری، شایستگی
 (۹۷) داد: عطا، بخشش
 (۹۸) لُبٌّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی
 (۹۹) تُعْبَانُ: ارژها
 (۱۰۰) تَصْرِيفٌ: دگرگون کردن، تصرف کردن در چیزی